



من ورودم به رویان را گفتم، ولی چطوری‌اش را نگفتم. چند ماهی که از پیگیری‌های هفتگی و مکرر من از آقای دکتر حسینی گذشت، یکی از روزهای زمستان همان سال ۷۴ رفتم پیش‌شان و با ناراحتی و استیصال گفتم: «آقای دکتر الان چند ماه داره می‌گذره، جور نشد؟» بازهم خیلی راحت گفتند: «برو هفته آینده بیا ببینم چی میشه.» من طرح موضوع می‌کردم و ایشان می‌گفتند: «هفته بعد.»

خیلی دلم گرفت. روز چهارشنبه زمستانی‌ای بود. تصمیم گرفتم روز بعدش بروم مشهد زیارت امام رضا (علیه‌السلام) و از ایشان بخواهم که مشکلاتم را حل کند. خلاصه از ترمینال جنوب با اتوبوس به مشهد رفتم و صبح جمعه بعد از صرف صبحانه در ترمینال رفتم حمام عمومی توی شهر که غسل زیارت کنم. هوا سرد بود، من هم که تازه از حمام آمده بودم، حسابی خودم را پیچیده بودم که سرما نخورم. سوار تاکسی شدم، در ورودی شیخ طوسی پیاده شدم و وارد بست شیخ طوسی شدم. غالباً از این‌طرف مشرف می‌شوم. خیلی آرام و باطمینان سمت حرم رفتم. سلام و صلوات می‌فرستادم و دعا می‌کردم و این‌طور فکر می‌کردم: «می‌رم پیش مادر ائمه، حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) و امام رضا (علیه‌السلام) حرف‌ها و خواسته‌هامو می‌گم و از شون می‌خوام که پیش پروردگار شفاعت منو بکنند.»

وارد حرم که شدم روبه‌روی ضریح نشستم و با زبان لری با حضرت صحبت کردم. نماز زیارت را خواندم و شروع کردم به نماز استغاثه به حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) و امام رضا (علیه‌السلام). اول مقداری مقدمه چینی کردم، بعد کلی



چندتا آلاسکا برای خانواده‌اش خرید. بعد گفتم: «نیازداری این کارو می‌کنی؟» گفتم: «نه». خیلی هم محکم جواب می‌دادم. گفتم: «پس واسه چی این کارو می‌کنی؟» گفتم: «می‌خوام دستم تو جیب خودم باشه. لذت می‌برم از اینکه کاپشنمو خودم بخرم، کتاب و کیف و کفشمو خودم بخرم.»



فکر کنم تابستان کلاس دوم دبیرستان بودم که احساس کردم دیگر بزرگ شده‌ام و می‌تونم کارگری کنم. بنابراین دستفروشی را کنار گذاشتم و رفتم سراغ کارگری تا پول بیشتری دربیاورم. چهارراهی بود که کارگرها هر روز صبح آنجا می‌ایستادند و کسانی که به کارگر نیاز داشتند می‌آمدند آنجا، با هر مبلغی که توافق می‌کردند و هر تعداد که کارگر نیاز داشتند، سوار می‌کردند می‌بردند. من هم هر روز صبح ساعت شش، هفت می‌رفتم سر چهارراه منتظر می‌ماندم. معمولاً یا برای کارگری بنایی می‌رفتم که چارک می‌دادیم بالا و ملات درست می‌کردیم، یا برای کار در زمین کشاورزی. مثلاً زمین کشاورزی را و جین می‌کردیم، یا در مزرعه سیب‌زمینی کار می‌کردیم. آن موقع امکانات مثل الان زیاد نبود، اول ساقه‌های سیب‌زمینی را درو می‌کردیم، بعد زمین را بیل می‌زدیم تا سیب‌زمینی‌ها را از زیر خاک درآوریم، سپس در گونی می‌ریختیم و گونی را می‌گذاشتیم روی دوشمان و در بنزخاور بار می‌زدیم. با اینکه کار سختی بود اما یادم می‌آید همان موقع که کار می‌کردم چقدر لذت می‌بردم. در آخر هم، صاحب مزرعه پنج، شش کیلو یا حتی گاهی نصف گونی سیب‌زمینی به ما می‌داد که با کلی ذوق و شوق می‌آوردم و همان بعدازظهر یا شب چیپس درست می‌کردم یا آنها را ته دیگ برنج می‌انداختم و با چه صفايي با خواهر و برادرانم می‌خوردیم.



در گل‌من سفید
فیبری بزرگی
می‌ریختم
و می‌آوردم
فولادشهر.
درحالی‌که کل‌من
را می‌گذاشتم
روی شانه‌هایم،
راه می‌رفتم
و بلندبلند
می‌گفتم:
(آلاسکا، آلاسکا...)
برادرم حسن هم
پفک می‌گذاشت
روی دوشش و
(پفک، پفک...)
می‌گفت و
می‌فروخت.